

A Kiss for The Shadow

One cold evening, while closing the curtains, a boy saw a man outside running to and fro and frowned.

“Why are you bothering me? Leave me alone,” said the man.

“Sir, what’s wrong?” asked the little boy.

The man just frowned and started grumbling. “The shadow keep following me! Every time I pass by this streetlamp, a shadow appears,” said the man.

The boy said, “I think I can help you with that.”

The man looked up and said, “Huh? How?”

The boy handed the man some white flour. “Just sprinkle the flour on the shadow to make it white. What do you think?” asked the boy.

“Hey! That is a good idea,” said the man. The man started to cover his shadow with the white flour. However, to their surprise, the shadow only became darker.

Next, the boy gave the man some tape and said, “Try taping down the shadow so you can run away! What do you think?”


“Hey! That’s a brilliant idea!” said the man. The man carefully put three pieces of tape on the edge of the shadow. Then, he took off running. However, to their surprise, the shadow ran after the man and was right below him.

“Oh, I know! I’ve got it now!” said the boy and he immediately gave a small vacuum cleaner. “What about vacuuming the shadow up in air?”

“Hey! Another fantastic idea!” is what the boy expected to hear the man say. But, he didn’t.

“Oh, I can’t do that! Look at the shadow,” said the man. The shadow looked sad and lonely. It was hunched over with its shoulders slouched.

“Oh, I think the shadow is crying! What about you becoming friends with your shadow? You could become so close that you’ll never want to be apart,” said the boy.

“Now, that’s it. You got it!” and the man bent down and got very close to his shadow and kissed it. “Hey you! I’m sorry! How about we become best friends, huh?” said the man. The man and his shadow walked away happily as best friends do. 

بوسه به سایه

در یک بعد از ظهر سرد زمستانی، پسری کنار پنجره نشسته بود و به محض اینکه پرده پنجره را کنار زد، مردی را بیرون دید که با خودش درگیر بود و به این سمت و آن سمت می رفت.

مرد می گفت: "چرا منو اذیت میکنی؟ خواهش میکنم ولم کن و منو تنها بذار!!"

پسرک با تعجب از مرد پرسید: "جناب، مشکلی پیش اومده؟"

مرد اخم کرده بود و غرغر میکرد، مرد گفت: "این سایه منو ول نمیکنه، هر دفعه که از کنار یک چراغ برق رد میشم، این سایه ظاهر میشه!!"

پسرک گفت: "آهان فکر کنم من بتونم کمکت کنم"

مرد نگاهی به پسرک کرد و گفت: هااا، چطوری میتونی کمکم کنی؟

پسرک یک مشت آرد داد و گفت: این آردها را روی سایه بریزید تا سایه سفید بشه و دیده نشه... بعد پرسید: نظرتون چیه؟

مرد گفت: اوه این فکر خوبیه... مرد شروع کرد به پاشیدن آرد ها اما هرچقدر آرد بیشتری می پاشید سایه تیره تر می شد و سفید نمی شد.

بعد از آن پسرک مقداری چسب داد و گفت: بیایید سایه رو به زمین بچسبونید و بعدش سریع فرار کنید، و بعدش بازهم پرسید: نظرتون چیه؟

مرد گفت: "هی، این یک فکر عالییه، بعدش مرد با دقت تکه های چسب را به گوشه های سایه زد و با سرعت فرار کرد، اما سایه همچنان پشت سر او بود.

پسرک گفت: اوه فهمیدم، متوجه شدم باید چکار کنیم، رفت و یک جاروبرقی کوچک آورد و به مرد گفت: نظرتون چیه که سایه را با جارو برقی جارو کنیم؟

پسر انتظار داشت که مرد بگوید "هیی پسر آفرین، باز هم یک فکر عالی دیگه" اما مرد این رو نگفت.

مرد گفت: اوه من نمیتونم این کارو بکنم، سایه ناراحت و تنها نگاه میکرد و شانه هایش شل شده بود.

پسر گفت: اوه من فکر میکنم سایه داره گریه میکنه! نظرتون چیه که با سایه دوست بشید؟ شما میتونید دوستان نزدیکی که هیچ وقت از هم جدا نمی شوند، بشید.

مرد گفت: بله این درسته و بعدش خم شد و سایه را بوس کرد و گفت: هی متاسفم، نظرت چیه باهم دوست بشیم؟

مرد و سایه باهم دوست شدند و باهم با خوشحالی و شادی باهم ادامه راه را رفتن